



## پیغام عشق

قسمت چهارصد و نود و سوم





### حکایت غلام هندو دفتر ششم بیت ۲۴۹

زندگی همچون گوهری زیبا وارد جهان فرم می‌شه و در کنار او من ذهنی ما هم در ناز و نعمت شروع به رشد و نمو می‌کنه. صحنه خواستگاری برای دختری جوان و زیبا نماد حضور ماست که خواهان زیادی داره. خواستگارهای پولدار و ثروتمند، دارای جاه و مقام دنیایی، علم و فضیلت، که همه نماد یک انسان هم‌هویت شده‌ست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶ و ۲۶۷

پس زنان گفتند: او را مال نیست

مهتری و حُسن و استقلال نیست

گفت: آنها تابع زُهدند و دین

بی‌زر، او گنجی ست بر روی زمین

اما مولانا از انسانی صحبت می‌کنه که او بدون تمام متعلقات دنیایی در مرکزش، طلای خالص و همچون گنجی ست بر روی زمین، و تکلیف من‌ذهنی را هم از همان ابتدای داستان خواستگاری، روشن می‌کنه و بسیار قاطع جواب او را می‌ده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱

کو که باشد هندوی مادرغری

که طمع دارد به خواجه دختری؟

من‌ذهنی چطور جرأت کرده که راجع به حضور و خدایت ما ابراز احساسات بکنه و حرف بزنه. قاطعیت مولانا آن‌چنان شگفت‌انگیزه که از خودم سؤال کردم که آیا من هم توان یک چنین قاطعیتی را در برابر من‌ذهنی ام می‌توانم داشته باشم؟ آیا چنین قاطعیتی نباید الگو و سمبل ما باشه؟ و وقتی یک چنین جرأت و قاطعیتی نداشته باشیم به جهان همانیدگی‌ها اجازه



می‌دهیم که طرح و برنامه تجاوز به حضور ما را طرح‌ریزی کنه. ما در نقش غلامکی سیاه می‌رویم و جهان هر روز ما رو از راه ذهن فربه و همانیده می‌کنه. هرچند که در دل خود دروغ و فانی بودن جهان را هم حس می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸

گه گهی می‌گفت: ای خاتون من

که مبادا باشد این دستان و فن

ولی صدای حضور ما هر روز بیشتر در سینه ما خفه می‌شه. طبل و دهل جهان آن‌چنان بلند هست که کسی صدای ناله و فغان ما رو نمی‌شنوه. یادمه که چطور در سن جوانی و نوجوانی طلب خدا می‌کردم، اما نه فریادرسی بود، نه گوش شنوایی و نه دیده عدم‌بینی. هرچه بود نعره‌های من‌ذهنی بود. سال‌های زیادی طول کشید تا وارد حمام بشوم و از آب زندگی جان نحیفم را شست‌وشو بدم. دیگه جوانی و سلامتی، امکانات مادی، خانواده، شهر و دیار، خلاصه همه و همه رفته بودند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷

ضربِ دفّ و کفّ و نعره مرد و زن

کرد پنهان نعره آن نعره‌زن

چقدر باید طول می‌کشید تا ده می‌دادم؟ چقدر باید طول می‌کشید تا بفهمم که با جهان نباید قاطی می‌شدم و عشق‌بازی می‌کردم. جهان را فقط از دور تماشا کن همین‌که جدی بگیری صورتش می‌آد به مرکزت و تبدیل به غلامکی بدبخت می‌شوی. چقدر حضرت مولانا دنیا را زیبا تفسیر می‌کنه: گنده پیر، سراب، نیش زهرآلود، چابلوس، چیز زشت، گلگونه مغرور ... یعنی همین که این جهان همانیدگی‌ها بیاد به مرکزت تمام این خصوصیت‌ها را هم پیدا خواهیم کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۰

صبر کن كالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ



## تا نیفتی چون فرج در صد حرج

تمام خصوصیت‌های جهان را می‌گه و بلافاصله هم راه‌حل را که صبر و پرهیز هست را هم جلوی پایمان می‌گذاره. عدم مقاومت به اتفاق این لحظه. و الا تبدیل می‌شی به آدمی که عدم مسئولیت را یاد می‌گیره، فقط چشمت بیرون را می‌پاد که کی اشتباه می‌کنه تا تو بوق و کرنا بکنیم و زحمت را هم مثل جنازه بیندازیم روی دوش دیگران. درحالی که حضرت مولانا می‌گه تو مثل سمند روی زمین راه برو، یعنی مسئولیت را روی دوش خودت نگهدار، چشم انتظار و توقع من‌ذهنی‌ات را ببند اگر که واقعاً می‌خواهی به حضور برسی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از اله

گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه

چه بیت طلایی. از هیچ‌کس هیچی نخواه، بعد می‌بینیم که دلیل بیشترین دردها و رنجش‌ها تمام می‌شه.

شناسایی که با همین یک بیت در خودم دیدم، چرا من به حساب نمی‌آم، چرا با من مشورت نکرد، چرا از تجربیات من استفاده نمی‌شه و ده‌ها چرای دیگه که نتیجه همین چیزی از دیگران خواستن هست. خواستن من‌ذهنی که اگه به‌دست نیاد حتماً درد و رنجش را به‌دنبال خواهد داشت. پروردگارا ما را به همین یک بیت آگاه و زنده کن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۳

باز رو در کان چو زرّ ده‌دهی

تا رهد دستان تو از ده‌دهی

پروردگارا ما رو کمک و یاری کن که برگردیم به همان معدن اصلی خودمان.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴



صورتی را چون به دل ره می دهند

از ندامت آخرش ده می دهند

یعنی راه حلی از این بهتر وجود داره: می گه تو فقط صورت های جهان را به مرکزت نیار که عاقبت دچار عجز و پشیمانی بشویم. یک لقمه آماده و جویده شده که فقط باید قورت داد.

با تشکر فریده از هلند ❤️



## برنامه ۸۸۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من

که دم بی دم تو، چون اجل آمد بر من

ای دلبر سیمین بر من...؛ دم خودت را در چهار بدم روانه ساز و عشوه خودت را هم به ما نشان بده؛ چراکه اگر نشان ندادن عشوه تو در من نباشد خوب، در این صورت من چگونه می توانم آگاهانه من ذهنی بی خردم را به درستی تشخیص دهم و به اصل خویش زنده باشم.

بنابراین با توکل بر تو در مرکز عدم بین حاضر می شوم تا چهار خاصیت نیک و سازنده یعنی عقل، هدایت، حس امنیت و قدرت را تنها از تو بگیرم آنگاه با شناخت به آن چه را که نیستم به شناخت آن چه را که هستم نزدیک و نزدیک تر می شوم. وگرنه دم من، اگر با بی دمی او بدمد آب زندگی قطع شده و من با مرگ من ذهنی در همانیدگی ها مواجه و از اصل خویش به دورم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

دل چو دریا شودم، چون گهرت در تابد

سر به گردون رسدم، چون که بخاری سر من

وقتی که من در این لحظه بی نهایت ابدی در مرکز عدم مستقرم دلم همچون به وسعت دریا بزرگ و سرم به بلندی آسمان سرافراز می شود؛ چون گهر خرد ایزدی در وجودم تابیده و نوازش های مهر او سرم را به نوازش در می آورد. بله، با تابش لطف و گوهر ایزدی ست که ما با فساداری پیاپی خویشتن داری را حفظ نموده و از عشق بی نهایت او در بخشندگی، سخاوتمند می شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

❁ خُنْکِ آن دَمِّ که بیاری سوی من باده لعل

بَدَرِ خَشَدِ زِ سَرَارَشِ، رُخِ هَمچون زَرِ من

خوشا به آن لحظه‌ای که خداوند برایم شراب خالصش را بیاورد و من با نوشیدن از آن شراب در او مست و قدرت شناسایی پیدا کنم. در این صورت متوجه می‌شوم که هشیاری مس ناشناسی باید رو به سوی پختگی زر حضور برود. پس ای معبودا...! از آتش عشق خود در من شعله بکش تا رخ همچون زردم به سوی قرمزی رفته و از زیبایی نور تو درخشان شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

❁ زان خَرَابِمِ که زِ اوقافِ خَرَاباتِ توأم

در خَرابی ست عِمارتِ شُدنِ مَخْبَرِ من

از این که هر دم مست و خراب زندگی می‌شوم و شادی بی سبب را در درون خود به عینه شاهدم. این به خاطر علم فضاگشایی و دید عقل خرد کل است که در مرکز راه یافته و با عشق به ما بنده نوازی‌اش را می‌آموزد که باید هر دم همانندگی را در مرکز وقف کنی تا به اصل خویش زنده شوی. حال که دانستیم گنج الهی ما در همین ویرانه من ذهنی مدفون شده است، خوب دیگر از طریق همانندگی‌ها با خوب و بد کردن ذهن به هر چیزی برچسب نزنیم تا با رهایی از من ذهنی به گنج درون دسترسی پیدا کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

❁ شاهدِ جانِ چو شهادتِ زِ درونِ عَرَضه کُند

زود انگشت برآرد خَرَدِ کافرِ من



همین که می‌خواهم از درون شاهدِ جان را با فضاگشایی بیان کنم و از اصل خودم با خبر شوم زودی این عقل من ذهنی ناقصم با دخالت‌های ناروا و بی‌جا به وسط پریده و فوراً می‌گویند: که من هم هستم، مرا هم بیان کن. اما در این مواقع چه بهتر که ما صبورانه به اصل خود ساکت بنشینیم و به حرف‌های من ذهنی مُفت و بی‌خرد حال هرچه که می‌گویند بی‌اعتنا و بی‌توجه باشیم تا با غذا نخوردن او لاغر و بمیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

پیش از آنک به حریفان دهی ای ساقی جمع 

از همه تشنه ترم من، بده آن ساغر من

اگر من به زندگی می‌گویم که: من از همه تشنه ترم. آن ساغر و می را به من بده. خوب در این صورت من باید فضاگشایتر باشم. یعنی نسبت به هرچه می و نقل این جهانی است چشم‌پوشی کنم؛ نه این که آن‌ها را نداشته باشم... داشته باشم اما در مرکزم نذارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

بنده امر توأم، خاصه در آن امر که تو 

گوییم: خیز نظر کن به سوی منظر من

من بنده فرمان او خاصه امر ایزدی هستم. چرا که او از من خواسته بار امانت الهی را هشیوارانه بپذیرم نه این که با توجه به جهان فرم به امر و اطاعت من ذهنی به تماشای همانیدگی‌های بنشینم. پس برای رفتن به سوی اصل خود باید هر دم با چشم نظر به پا خیزم و فقط فضاگشایی را پیشه راه خود کنم؛ در این صورت قادرم با کمک زندگی و با بی‌دخالتی من ذهنی از کنار هر چیزی به آسانی رد شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱





🌸 هین، برافروز دلم را تو به نارِ موسی

تا که افروخته ماند اَبدًا اَخْگَرِ من

ای خدایا...! دلم را هم اکنون از هرچه جفا و حيله من ذهنی است پاک کن. چراکه می‌دانم این دلِ غریبم فقط باید با خلوص و نیتی پاک از عشق تو آرام گیرد و تا ابد روشن شود. در این صورت ای دلم تنها به سوی عشق شتاب کن تا زودی از هر تعلقات دنیوی ست پاک و به اصل خویش زنده شوی. همانند موسی که از آتش عشق کمک گرفت و دلش را از اغیار پاک و تنها با عشق او به روز الست زنده و پایدار شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

🌸 من خَمَشِ کردم و در جویِ تو آفکندم خویش

که ز جویِ تو بُودِ رونقِ شعرِ تَرِ من

من ذهنم را خاموش می‌کنم و خودم را در جویِ خردِ تو می‌اندازم. چراکه از برکاتِ جویِ تو هست که ما را به این زیبایی بیان و خلاق می‌سازی.

با احترام،

🔴 زهره از آمل



با سلام

غربت در من ذهنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل

چند داری در غریبی این دل آواره را؟

خداوندا سرانجام من فهمیدم که تو باید مرکز من باشی و دیدار من با تو همین است. از اول هم مرکز من جای ملاقات من و تو بوده، فقط من مدتی به وسیله هشیاری ام که تو بودی به اشتباه افتادم و به فرم‌های فکری حس هویت تزریق کردم و آن‌ها مرکز من شدند و جای تو را گرفتند و تا زمانی که این‌ها مرکز من باشند من نمی‌توانم به وصال تو برسم یا تو را ببینم.

تا زمانی که من با من ذهنی فکر و عمل می‌کنم به جایی نخواهم رسید و هرچه سعی کنم به وسیله من ذهنی تو را ملاقات کنم من ذهنی تصویری منعکس خواهد کرد و خواهد گفت این خداست، پس بنابراین من با تصویر ذهنی که خودم درست می‌کنم ملاقات خواهم کرد که هیچ ارزشی ندارد. من چقدر باید در ذهن و غربت این جهان زندگی کنم؟ اقرار می‌کنم که فضا را باز کنم، تو کار ما را درست کن و از این آوارگی نجات بده فقط از دست تو برمی‌آید. اقرار می‌کنم که تقصیر من بوده و اگر همچنان مرکز من را جسم نگه دارم باز تقصیر من خواهد بود و در این آوارگی خواهم ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

من خموش کردم ولیکن از پی دفع خمار

ساقی عشاق! گردان نرگس خماره را



بارالها من ذهنم را خاموش می‌کنم و دیگر حرف نمی‌زنم تا تو حرف بزنی و تو کار کنی. من با حرف زدن مرتب من ذهنی را می‌سازم و ادامه می‌دهم. همه انسان‌ها در ذهن خمار هستند چون شراب ایزدی به آن‌ها کم رسیده و دلیل خُماری آن‌ها دردها، کینه‌ها و رنجش‌هایی است که حمل می‌کنند.

تو ساقی عاشقان هستی، ساقی کسانی هستی که مرتب فضا را باز می‌کنند و از جنس تو می‌شوند و می‌دانند که مرکزشان محل ملاقات آن‌ها با توست و هر بار که فضا را باز می‌کنند این چشم مست توست که نگاه می‌کند و با چشم تو می‌بینند و مست می‌شوند، خدایا نظرت را چشم مستت را از روی ما برمدار.

دراثر فضاگشایی آرام‌آرام آن چشمه شادی در ما شروع به جوشیدن می‌کند، شادی‌ای که هیچ دلیل ذهنی ندارد، شادی‌ای که بی‌سبب است و مسببش فقط خدا و مرکز عدم است. من دیگر این سو و آن سو نمی‌روم او چشم مستش را می‌چرخاند و هر دفعه که چیزی را شناسایی می‌کنم و می‌اندازم مست‌تر می‌شوم، شادتر می‌شوم و امنیت بیشتری را احساس می‌کنم. عقل تو عقل من می‌شود، خلاق‌تر می‌شوم و به راه‌های درست هدایت می‌شوم. قدرت عمل بیشتری پیدا می‌کنم و از پس چالش‌های بیشتری برمی‌آیم و فهمیده‌ام که فقط اوست که می‌تواند به من کمک کند و دردهای مرا شفا بدهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۹۱

🍀 باز آمد آن مَغْنی، با چنگ ساز کرده

دروازه طرب را بر عشق باز کرده

آن مُطربی که طرب و شادی بی‌سبب می‌آورد خداست، زندگی‌ست، جان ما جسم ما فکر ما هیجان‌ات و احساسات ما همه بافته شده و مانند چنگی در دست آن مُطرب است که با فضاگشایی شروع به نواختن ما می‌کند.



آن مَغْنَى و نوازنده آمده و ما را کوک کرده می‌خواهد بنوازد، و دروازه شادی و طرب را به هرکسی که می‌خواهد از جنس او بشود باز کرده است. شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها همراه با درد هشیاران‌هست و چون هشیاران‌هست است طرب و شادی زیادی در پی خواهد داشت، چون خدا با ماست و او از جنس شادی و هزاران برکت است که ما نمی‌دانیم چیست. هشیاری جسمی واقعاً ما را فرسوده کرده است وقتی از جنس جسم شدیم ساز ما از کوک خارج شده یعنی ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و خدا نمی‌تواند ما را بنوازد و دروازه طربش به روی ما بسته می‌شود. اگر ما عاشق هستیم فضاگشایی می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم و با او به وحدت می‌رسیم دیگر مقاومت و قضاوت نمی‌کنیم و خودمان را در اختیار او می‌گذاریم و او ما را مثل یک ساز خوش صدا می‌نوازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۹۱

بازار یوسفان را از حُسن بر شکسته

دُکانِ شکران را یک یک فَرّاز کرده

وقتی زندگی به مرکز ما می‌آید و ما با او یکی می‌شویم متوجه می‌شویم که یوسفان و شکران بیرونی یعنی زیبایی‌های جهان بیرون هنوز در نظر ما زیبا هستند ولی دل ما را نمی‌برند و توجه ما را نمی‌بلعند، وقتی مرکز ما عدم می‌شود ما شادی بی‌سبب، عشق، زیبایی و لطافت را می‌شناسیم و متوجه می‌شویم که ما خود زیبایی هستیم و با آمدن او به مرکزمان بازار یوسفان شکسته می‌شود و شکران یعنی همانیدگی‌ها دیگر نمی‌توانند ما را به کام خود بکشند و عمل واهمانش دلیل محرومیت ما از نعمت‌های این جهانی نخواهد شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۹۱

شمشیر در نهاده سرهای سروران را



### وانگاهشان ز معنی بس سر فراز کرده

سروران کسانی هستند که به او زنده شده و اجازه داده‌اند که سرهای من ذهنی‌یشان برود. یعنی یکی یکی همانیدگی‌هایی که برای آن‌ها سر درست می‌کرده شناسایی شده و اجازه داده‌اند زندگی با شمشیرش این سرها را بریده و آن‌ها را سر بلند کند. در سروران مقاومت و قضاوت دائماً صفر است و در آنان آن فضای گشوده‌شده یا عدم است که حرف می‌زند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۹۱


خود کشته عاشقان را در خونشان نشسته 

### وانگاه بر جنازه هر یک نماز کرده

عاشقان به وسیله خدا کشته می‌شوند و او در مرکزشان می‌نشیند و بر جنازه آنان نماز می‌خواند، یعنی به آن‌ها حالت قدسی و برکت می‌دهد، خون عاشقان هشیاری جسمی ست که در زمان افتاده وقتی ما به این لحظه می‌آییم و از بند زمان رها می‌شویم در این لحظه مرتب پاک‌تر و خداگونه‌تر می‌شویم برای این که او هر لحظه برای ما دعا می‌کند و هرچه فضای درون ما بازتر می‌شود، جسم ما، فکر ما و اعمال ما برکت پیدا می‌کند پس او دائماً مرکز ماست و اوست که دارد عبادت می‌کند.

قبلاً ما کار می‌کردیم زحمت می‌کشیدیم و نتیجه نمی‌گرفتیم، الآن دیگر کارهای ما نتیجه دارد، برکت دارد، برای این که او در مرکز ماست و مرتب برای ما نماز می‌خواند. ما مرتب هشیارانه می‌میریم و نگران نیستیم چون هر لحظه به او زنده می‌شویم و جسم و زندگی بیرونی ما هم برکت پیدا می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۶۰

سایه‌هایی که بود جویای نور 



### نیست گردد چون کند نورش ظهور

مولانا می گوید: که در ما هوشی وجود دارد که اجازه می دهد و دوست دارد که سایه ما کمرنگ شود.

اگر ما همکاری کنیم به زودی سایه ما که من ذهنی ست از بین می رود. من ذهنی برای تعمیر خودش مکانیسم های واکنشی اتوماتیک دارد و فوراً خشمگین می شود. وقتی من ذهنی ذره ای کوچک می شود هشیاری ما یک خروار بزرگ می شود. پس اگر نور ما شروع به ظهور کرد سایه کمرنگ می شود و مقاومت ما درمقابل اتفاق این لحظه کم شده و من ذهنی ما به درد می افتد، چون از همانیدگی ها هویت می گرفته، می بینیم که در طول سال ها زندگی با من ذهنی برای ما فقط درد بوده ترس بوده، آزادی نبوده.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۹

دانه هر میوه آمد در زمین 

بعد از آن سرها برآورد از دفین

میوه از یک درخت بزرگ به دست می آید ولی تا دانه اش زیر زمین نرود و اجازه ندهد دانه اش باز شود درخت به وجود نمی آید. درخت زندگی ما هم همین طور است. اگر من ذهنی ما کوچک نشود و ما خاک نشویم تسلیم نشویم و دانگی را حفظ کنیم درخت زندگی ما شروع به بالا آمدن نمی کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

تنت زین جهان است و دل زان جهان 

هوا یار این و خدا یار آن



ما آمده‌ایم با چیزهای این جهانی همانیده شدیم و هشیاری جسمی پیدا کردیم که در زمان مجازی زندگی می‌کند. پس تن ما به این ترتیب درست شده و دل ما که اصل ماست و از جنس فضای یکتایی ست پوشیده می‌شود، که در این صورت خدا یار ما نیست.

وقتی مرکز ما عدم است خدا یار ماست، وقتی مرکز ما همانیدگی ست هوا یار ماست که در خدمت من ذهنی و شیطان است که کمکی به ما برای زنده شدن به اصلمان نمی‌کند. هر موقع مرکز ما عدم است در واقع عنایت خدا شامل حال ما می‌شود و ما را از همانیدگی‌ها بیرون می‌کشد. کسی که به الست اقرار می‌کند خدا و کن فکان یار اوست و زندگی درون و بیرونش را می‌نویسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

دل تو غریب و غم او غریب 🍀

نیند از زمین و نه از آسمان

ما در این جهان فقط با هشیاری جسمی و خواسته‌های نفسانی یا خواهش‌های من ذهنی‌مان که به وسیله بینش همانیدگی‌ها صورت می‌گیرد آشنا هستیم، پس خواست مرکز عدم برای ما غریب است. این که مرکز عدم چه می‌خواهد و ما به عنوان هشیاری و خدا چه می‌خواهیم این‌ها برای ما آشنا نیست.

این که سکون، سکوت و عدم درون ما باز شده بی‌نهایت بشود مورد نظر ما نیست اصلاً همچین چیزی را نمی‌شناسیم، پس هشیاری اصلی ما و مقصود او غریب است و فقط انسان‌هایی که فضا را باز می‌کنند متوجه می‌شوند که برای چه آمده‌اند. ما به عنوان عدم و زندگی می‌خواهیم به بی‌نهایت خدا زنده شویم و به عنوان من ذهنی می‌خواهیم انباشتگی‌هایمان را زیاد کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹



مگر ناگهان آن عنایت رسد 

که ای من غلام چنان ناگهان

درد یعنی نیاز به زندگی و کمک خدا. زندگی در افسانه من ذهنی حالتی ست که عنایت خدا در آن جا وجود ندارد، من غلام لحظه‌ای هستم که ناگهان آن عنایت برسد. اگر ما به همانیدگی‌ها چسبیدیم عنایت ایزدی به صورت رویدادهای ناگوار می‌آید که در این صورت باید به خودمان بگوییم این اتفاق معنی‌اش این است که من نیاز به زندگی و کمک او و نیاز به فضاگشایی و تسلیم دارم.

اتفاق بد نمی‌افتد که ما ناله و شکایت کنیم و به زمین و زمان ناسزا بگوییم. زندگی از این طریق می‌خواهد به ما حالی کند ولو با درد که تو نیاز به مرکز عدم داری.


مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۸

هین روش بگزین و ترک ریش کن 

ترک این ما و من و تشویش کن

فضاگشایی در واقع روش زندگی ست، ما در این لحظه نمی‌توانیم به دید همانیدگی‌ها متوسل بشویم و این ریش یا زخم من ذهنی را نگه داریم. باید فضا را باز کنیم و از آن جا روش بگیریم و این زخم‌ها و گرفتاری‌های من ذهنی را رها کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۹ و ۳۳۵۰

تا شوی چون بوی گل با عاشقان 

پیشوا و رهنمای گلستان





❁ کیست بوی گل؟ دمِ عقل و خرد

خوش قلاووزِ ره مُلک ابد

تا همچون بوی گل با عاشقان باشی و پیشوا و راهنمای گلزار شوی. چه کسی بوی گل می‌دهد و از جنس گل و از جنس حضور است؟ کسی که عقلش را از فضای باز شده درون می‌گیرد نه از من‌ذهنی، انسانی که تظاهر به معنویت می‌کند افراد ساده لوح را به گمراهی و تباهی می‌کشاند، نه به زندگی جاودان. بی‌نهایت خدا و ساکن شدن ما در این لحظه هر دو یک چیز است و جنس ما و جنس خدا را تعیین می‌کند، پس ما هشیارانه از جنس خدا می‌شویم و به این غربت و آوارگی پایان می‌دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۲

جانا به غریبستان چندین به چه می‌مانی

بازاً تو از این غربت تا چند پریشانی

صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم

یا راه نمی‌دانی یا نامه نمی‌خوانی

گر نامه نمی‌خوانی خود نامه تو را خواند

ور راه نمی‌دانی در پنجه ره دانی

بازاً که در آن مَحَبَسِ قدر تو نداند کس

با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی



هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی  
هم شیر و هم آهوئی هم بهتر از ایشانی  
هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر  
بازار چین خوش تر خوش بدهی و بستانی

شاد و پایدار باشید 🌸🌟🙏

فرزانه از همدان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)